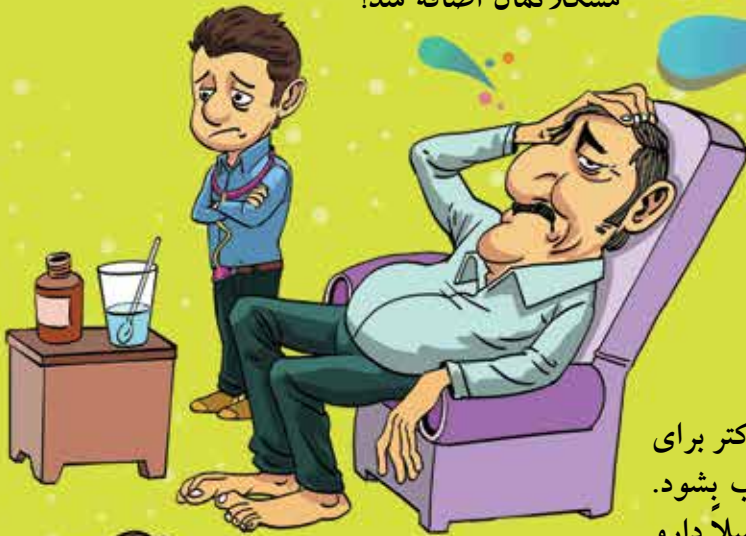




تصویر: مصطفی احمدی

مامان آن را درست کرده بود. من، قاشق قاشق شیشه‌ی پر از شربت سنکنجبین را به بابا دادم خورد، ولی با این بازی هم داداشم تشویق نشد که داروهایش را بخورد. در این میان، مشکل دل درد گرفتن بابا هم به مشکلاتمان اضافه شد!



پارسا، برادر کوچک‌تر من، بیمار شده بود. دکتر برای او دارو نوشت تا با خوردنش حالش خوب بشود. البته مشکل اینجا بود که برادر کوچک من اصلاً دارو دوست ندارد. بابا و مامان هر کاری کردند، او به شربت‌هایی که باید می‌خورد، لب نزد.

بابا سعی کرد از بازی‌های کودکانه کمک بگیرد. بازی این بود که من دکتر شدم و بابا هم به عنوان بیمار به مطبم آمد. من برایش خوردن یک شربت خوش‌مزه و شیرین را تجویز کردم. این شربت در واقع یک شیشه‌ی بزرگ شربت سنکنجبین بود که

در گام بعدی، مامان سعی کرد به روش جایزه‌دادن و تشویق کردن، داداش پارسا را وادار به خوردن داروهایش بکند. برای همین هم گفت می‌رود جایزه‌ای را که برای دوران بچگی من خریده، ولی یادش رفته آن را به من بدهد، می‌آورد و به پارسا می‌دهد تا او تشویق شود و داروهایش را بخورد. اما چون آن جایزه را سال‌ها قبل خریده بود، هر چه فکر کرد، یادش نیامد آن را کجا گذاشته بوده است. تازه، یادش افتاد که چون یادش نیامده بود آن را کجا گذاشته، نتوانسته جایزه‌ی مورد نظر را به من هم بدهد!

بعد هم بابا، با خنده خاطره‌ی عید را یادآوری کرد



که مامان از دست من و پارسا شیرینی‌ها را جایی پنهان کرده بود. چند نفر از دوستان بابا به خانه‌مان آمدند و مادر یادش نیامد آن‌ها را کجا گذاشته است و تازه بعد از سیزده‌بدر بود که جای شیرینی‌ها را به خاطر آورد!

پس از این اتفاق، پدر یادش آمد جایی خوانده است که بچه‌ها احتمالاً وقتی دارو را از دست فردی به جز والدینشان می‌خورند، راحت‌تر هستند.

خانه‌ی مادر بزرگ کمی از خانه‌ی ما دور است، ولی پارسا او را خیلی دوست دارد و همیشه با مادر بزرگ بازی‌های جالبی می‌کند. بابا رفت و با ماشینش مادر بزرگ را به خانه‌مان آورد.

همه از اینکه ماجرای دارو خوردن پارسا حل شد، خوش حال بودیم که ناگهان مادر بزرگ گفت یادش رفته قبل از آمدن به خانه‌ی ما، قرص‌های قلبش را بخورد و ممکن است حالش بد بشود!

بابا و مامان که دستپاچه شده بودند، داداشم را به من سپردند و مادر بزرگ را به خانه‌اش برگرداندند. آن‌ها مدتی بعد به خانه برگشتند و گفتند مادر بزرگ بعد از خوردن قرص‌هایش خوابیده و قول داده است که

فردا برای دادن داروهای پارسا دوباره به خانه‌ی ما بیاید.

ناگهان با دیدن شیشه‌های سرخالی داروهای پارسا، با تعجب پرسیدند: «چه کسی داروهای پارسا را داده است؟»

با لبخند گفتم: «من دیگر!»

هر دو با چشمان از تعجب گرد شده، پرسیدند: «ولی چطوری؟»



جواب دادم: «خیلی ساده بود. یادم آمد که وقتی من از چیزی خوشم می‌آید، داداش کوچکم با گریه آن را از من می‌گیرد. پس به او گفتم همه‌ی داروهایش مال من است و الان همه‌اش را خودم تنهایی می‌خورم! اینجا بود که داداش پارسا گریه کرد و گفت که داروها مال خودش است و باید همه را به او بدهم تا تنهایی بخورد!»

بابا و مامان هر دو مرا بوسیدند و خوش حال بودند که آن روز در خانواده‌ی ما، همه‌ی افراد به موقع داروهایشان را مصرف کردند؛ حتی مادر بزرگ دوست داشتنی‌مان!

